

## هلال وارونه پل شرقی بغداد

معصومه دهنوی - خراسان رضوی

نور نارنجی مشعل آن بالا و نزدیک سقف کوتاه می‌رقصد و از نوک دوکی شکل آن دودی باریک و بلند روی سقف می‌خزد، مثل یک مار سیاه که پوست می‌اندازد و دور می‌شود. توی دخمه نور نارنجی مشعل سایه‌ی نرده‌های چوبی را روی دیوار جابه‌جا می‌کند. از همه‌ی سوراخ‌های سرتاپای دخمه بوی کثافت گند گرفته‌ی آدمیزاد بیرون می‌زند و دل‌آشوبه می‌گیری اگر حالش را داشته باشی، اگر هنوز رمقی مانده باشد.

کف دخمه نشسته‌ام و دست‌هایم جلویم افتاده‌اند. نه می‌توانم به دیوار دودگرفته تکیه بدهم، نه می‌توانم روی غبار نرم و کثیف دراز بکشم و نه می‌توانم زانوی غم بغل بگیرم. شکل یک عروسک پارچه‌ای لندوک لاغر که پاهای بلندی دارد کف دخمه وافته‌ام و زخم گوشت‌های کنده شده‌ی پشتم می‌سوزند، انگار یک نفر آهن داغ لای زخم‌هایم بکشد. جرئت ندارم دستم را دراز کنم و به پشتم بکشم تا ببینم زخم‌هایم چقدر عمیق هستند اگرهم جرئت داشته باشم بازهم با این کوفتگی، دست‌هایم خم نمی‌شوند؛ و بازهم می‌دانم که زخم‌های مَریر از من هم بدتر هستند اما کنار دیوار نشسته و صدای خفه‌ی گریه‌اش با صدای ناله‌هایی که توی دخمه‌های دیگر می‌پیچند قاتی شده است.

میدانم که از درد زخم‌هایم گریه نمی‌کند. انگشت‌های باریک و بلند دستش را از بین نرده‌های کثیف بیرون می‌برد و روی زمین می‌کشد. آنجا که زغال‌های این مشعل و مشعل‌های سوخته‌ی قبلی روی هم‌دیگر کپه شده‌اند و انگشت‌هایم را زغالی می‌کند. دستش را داخل می‌آورد و زیر چشم‌هایم می‌کشد؛ آنجا که رد قطره‌های اشکش سیاهی صورتش را می‌شویند و از چانه‌اش پایین می‌افتند. تا مَریر همیشه سیاه باشد.

و من شکل یک عروسک پارچه‌ای لندوک لاغر که پاهای بلندی دارد که کف دخمه وارفته که زخم گوشت‌های کنده‌شده‌ی پشتم می‌سوزند، همه‌ی فکرم را جمع می‌کنم و خودم را از آن مرداب گیجی که فکر می‌کنم به خاطر خونریزی زیاد باشد بیرون می‌کشم و زیر لب می‌گویم: علی‌بن‌موسی از کجا می‌دانست؟!

یک لحظه صدای هوو هووی گریه‌ی مریر قطع می‌شود، انگار فکر می‌کند و باز گریه‌اش را ادامه می‌دهد و من می‌دانم که به خاطر زخم‌های عمیقش نیست؛ که به خاطر زخمی است که روی قلبش افتاده؛ که مریر بعد از اینکه زیر تیغ آفتاب بین گاری‌های سیزی باهم می‌چرخیدیم از وحشت تکان خورد.

همه پچ‌پچ می‌کردند، بین گاری‌ها که بودیم. مریر صورتش سیاه بود اما من نوک دماغم را که رنگ قرمز مالیده بودم پاک کرده بودم. سبزی‌فروش توی گوش نمک‌فروش پچ‌پچ کرد. نمک‌فروش توی گوش پارچه‌فروش پچ‌پچ کرد. پارچه‌فروش دنباله‌ی دستارش را جلوی دهانش گرفت و توی گوش گوشت‌فروش پچ‌پچ کرد. گوشت‌فروش برگشت تا توی گوش سقای پیر پچ‌پچ کند کسر شأن خودش دانست برگشت و توی گوش یک گیوه‌فروش پچ‌پچ کرد. گیوه‌فروش کاسه‌ی آبی را مجانی از سقای پیر گرفت تا خبر به او هم برسد. خبر رفت و رفت و رفت و من همه‌ی این‌ها را می‌دیدم. خبر مثل موجی بود که بعد از پرتاب سنگ روی آب دجله پخش می‌شد وقت‌هایی که من و مریر کنار ساحل دجله می‌نشستیم و مشت مشت سنگ حواله‌ی آب می‌کردیم. دجله آن قدر بزرگ بود که سنگ را قورت می‌داد و به روی خودش هم نمی‌آورد که یک روز یک نفر سنگی حواله‌اش کرده است، خبرهای ناگوار تاریخ گذشتگان را هم همین‌طوری هضم می‌کرد.

موج خبر که به مریر رسید با هول و هراس دوید. تا دقیقه‌ای پیش از جلوی هر کاسی که می‌گذشت داد می‌زدند: آهای سیاه زغالی، بیا و یک کم ادا دریاور تا بخندیم.

مریر با صورت سیاهش از کنار گاری‌ها رد می‌شد و محل نمی‌گذاشت. لب‌هایش غمگین بودند مثل هلال وارونه‌ی پل شرقی بغداد. هرچقدر به مریر می‌گفتم وقت بیرون آمدن با من یک دستمال به زغال‌های صورتت بکش گوش نمی‌کرد.

بعد از پخش خبر، مردم و کاسب‌ها و غلام‌ها و کنیزها و پولدارها و فقیرها توی لاک خودشان فرو رفتند. همگی آه سیاهی کشیدند و دست روی دست گذاشتند تا که چه پیش بیاید بدون اینکه دوباره به صورت سیاه مریر کنایه بزنند، یا اصلاً به بودنش اهمیت بدهند. توی سر همه‌ی آن‌ها مثل من و مریر فکر آن خاندانی می‌گذشت که رشید مثل گندمزاری طلایی درو کرده بود و باقی‌مانده‌اش را سوزانده بود.

مریر با صورت زغالی و قد لندوک که پاهایش موقع دویدن توی همدیگر گره می‌خوردند توی ساحل دجله به‌طرف پل شرقی می‌دوید. سر کچلش توی تیغ آفتاب برق می‌زد، لابد سر کچل خودم هم توی تیغ آفتاب برق می‌زد.

هن هن می‌کردم؛ داد زدم: صبر کن. شایعه است. گوش نکن.

داد زد: من می‌دانستم. رشید همین را می‌خواست.

صدایش می‌لرزید. لابد گریه می‌کرد. پشتش به من بود و می‌دوید. من هم دنبالش می‌دویدم و من هم می‌دانستم که رشید همین را می‌خواست و کم‌کم یحیی و پسرهایش از چشمش افتاده بودند؛ که علی‌بن‌موسی (ع) وقتی که یحیی سوار بر اسبش از بیابان رد می‌شد درحالی که دستمالش را به خاطر گردو خاک روی بینی‌اش گرفته بود گفته بود: بدبخت کسی که نمی‌داند در این سال برایش چه رخ خواهد داد؛ و این حرف او خبر شومی را برای برامکه با خودش داشت. حرف علی‌بن‌موسی مثل موجی که بعد از پرتاب سنگ روی آب دجله پخش می‌شد بین عده‌ای پخش شده بود. وقتی حرف او را شنیده بودم پوزخند زده بودم که علی‌بن‌موسی ادعای پیغمبری دارد؛ اما مریر پوزخند نزده بود؛ همان‌طور بود که بود، لب‌هایش غمگین بودند مثل هلال وارونه‌ی پل شرقی بغداد، حتی از آن هم غمگین‌تر.

می‌دویدیم که مریر از دور پل را دید. هیبتی سیاه روی پل از دور دیده می‌شد. مریر ناله‌ی بلندی کرد. به اول پل که رسید روی آن مثل اسب رم کرده شروع به دویدن کرد. تیری چوبی به حاشیه‌ی کناره‌ی پل چسبیده و به هوا رفته بود و وقتی خوب نگاه کردم یک تیر دیگر هم سمت چپ پل بود درست مثل تیر سمت راست، با خون، سیاه و با تیغ آفتاب ترکیده بود. گیج شدم. هن هن می‌کردم و سینه‌ام می‌سوخت. مردمی که از روی پل می‌گذشتند انگشت‌شمار بودند. همه ترسیده بودند و سر به‌زیر رد می‌شدند. مریر شیون‌کنان خودش را به تیر راست رساند. نرسیده به تیر نفسم بند آمد و ایستادم. گرم بود یا خسته شده بودم یا... از دیدن تن شقه شده‌ی بی‌سر سرگیجه گرفته بودم؟

ایستادم و به دیوانه‌بازی برادر سیاهم نگاه کردم که مثل مارگزیده‌ها از این تیر به آن تیر می‌دوید و به بدن جعفر نگاه می‌کرد و ضجه می‌زد. خودش را با لباس‌های گران‌درباری روی زمین می‌انداخت و روی خاک‌وخل

و سرگین چهارپاهای مردم غلت می‌زد و جیغ می‌کشید. رنگ سیاه صورتش مثل آسمانی عصبانی و ابری درهم‌وبرهم شده بود و درهم‌پیچیده بود. نگاهم از تن شقه شده‌ی بی‌سر سمت راست که روده‌هایش از کمر بیرون زده و با خون سیاه، خشک شده و آویزان بودند به شقه‌ی سمت چپ که یک جفت پای سیخ شده‌ی مُرده و در تنبان گران‌قیمت پیچیده شده بودند به روی برادر سیاه دیوانه شده‌ام می‌دوید. مریر بدون اینکه دوباره از کسی بپرسد و یا به موج خبری که پچ‌پچ‌کنان پخش می‌شد گوش کند فهمیده بود که رشید چنین بلایی سر جعفر آورده است. خودم هم می‌دانستم، بااینکه شناختن تن بی‌سر کار ساده‌ای نیست اما مطمئن بودم که خودش است.

عبایش که پاره شده بود همان عبا‌ی بزم دیروز بود؛ خدا می‌دانست عمامه‌اش کجا افتاده بود. بالای مجلس کنار رشید نشسته بود و به مریر لبخند می‌زد. در مجلس‌های بزم رشید که حاضر می‌شد چشمش به نیمه‌ی تلخ ما دو برادر بود. مریر وسط مجلس می‌پرید و دور غلام‌هایی که مجمعه‌های غذای شاهانه را می‌آوردند و بوی زعفران و روغن‌های حیوانی اعلا را مثل بذر همه‌جا پراکنده می‌کردند، می‌چرخید. شیپور برنجی کهنه‌ای را که لوله‌اش قُر شده بود به صدا درمی‌آورد و آن‌قدر صدا‌های ناهنجار از آن بیرون می‌ریخت که کفر همه را درمی‌آورد؛ اما رشید و خوش‌خنده‌های مجلس چشمشان به من و دماغ قرمز بود که معلق می‌زدم و دایره‌زنگی‌ام را با مهارت توی هوا می‌چرخاندم. چند بار درباری‌ها سعی کردند که مریر را از بزم‌های رشید بیرون کنند اما من نگذاشته بودم. ما دوتا از همان اول باهم بودیم و باهم می‌ماندیم. درباری‌ها که می‌دانستند رشید از من که دلک شیرینش بودم خوشش می‌آید می‌ترسیدند مریر را اذیت کنند تا نکند من هم مثل مریر تلخ بشوم. مریر هم می‌چرخید و من هم می‌رقصیدم و درباری‌ها می‌خندیدند. جعفر هم می‌خندید، اما لب‌های مریر غمگین بودند. او اوضاع بد و خبرهای ناجور را بو می‌کشید و زودتر از من فهمیده بود که کم‌کم دوستی رشید با برامکه رنگ عوض کرده است. یحیی با آمدن جعفر به مجالس بزم مخالف بود اما جعفر با تمام کمالاتش حرف پدرش را از این گوش داخل می‌کرد و از گوش دیگر بیرون می‌انداخت و این خبرها هم کم‌کم با باد می‌آمدند فقط باید گوش‌های تیز و میل کنجکاوی داشت.

مریر زیر تیر چوبی غلت می‌زد و ضجه می‌کرد و من بهت‌زده نگاهم از این به آن می‌پرید که به خودم آمدم و سربازان خلیفه را دیدم که شلاق‌کشان بالای سر مریر رسیده‌اند و نیش شلاق را به پشت او می‌کشند. مریر غلت می‌زد و نعره می‌کشید. تکه‌های پارچه و گوشت با نیش شلاق به آسمان می‌پريدند. مردم از وحشت فرار کرده بودند. یکی از سربازها که بالای سر مریر ایستاده بود و کار دوستش را تماشا می‌کرد داد زد: به دستور خلیفه هارون‌الرشید گریه بر برامکه مجازات مرگ و زندان دارد.

شلاق که به مریر می‌رسید هوا می‌لرزید. پل شرقی می‌لرزید. دجله می‌لرزید. بغداد می‌لرزید. دويدم و دست سرباز را گرفتم. صورتش آفتاب‌سوخته بود و یک سروگردن از من کوتاه‌تر بود اما دستش از فولاد بود. رگ‌هایش از عصبانیت بیرون زده بودند. مریر و عبای پاره‌ی جعفر و شلاق سرباز مثل مار به خودشان پیچیدند. دستش را از دستم بیرون کشید. نعره‌ای کشید که زهرام ترکید. سرباز کناری لباسم را از عقب کشید و با یک حرکت من را وسط پل روی زمین انداخت. هردو فحش می‌دادند. سرباز اول شلاق را روی پشت من انداخت دردش مثل برق صاعقه توی گوشتم دويد. انگار درد می‌زاییدم؛ دردی که تا آن روز نچشیده بودم. آن قدر زد تا بی‌حال شدم و مطمئن شدم که می‌میرم.

به پشت روی پل افتاده بودم تیغ آفتاب جلوی چشم‌هایم سیاه شده بود. سرباز دوم پاپوش چرمی‌اش را روی من می‌کوبید. دست‌هایم گذاشته بود تا بلند نشوم و به تیر سمت چپ زل زده بود طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و دارد بازتاب غروب را در دجله نگاه می‌کند. سرباز اول سراغ مریر برگشته بود و همان‌طور می‌زد. مریر ناله می‌کرد و مثل مار در خودش می‌پیچید.

می‌دانم که زخم‌های مریر از من بدتر هستند اما کنار دیوار نشسته و صدای خفه‌ی گریه‌اش با صدای ناله‌هایی که توی دخمه‌های دیگر می‌پیچند قاتی شده است.

میدانم که از درد زخم‌هایش گریه نمی‌کند. انگشت‌های باریک و بلند دستش را از بین نرده‌های کثیف بیرون می‌برد و روی زمین می‌کشید. آنجا که زغال‌های این مشعل و مشعل‌های سوخته‌ی قبلی روی همدیگر کپه شده‌اند و انگشت‌هایش را زغالی می‌کند. دستش را داخل می‌آورد و زیر چشم‌هایش می‌کشد؛ آنجا که رد

قطره‌های اشکش سیاهی صورتش را می‌شویند و از چانه‌اش پایین می‌افتند. تا مریر همیشه سیاه باشد. دخمه سیاه است و نور نارنجی می‌رقصد. از یاد مریر نمی‌رود که پسر بزرگ یحیی را در دخمه‌ی روبرو که حالا خالی است به شلاق بستند برای همین حالا زخم‌ها و دردهای خودش را فراموش کرده است. آن قدر شلاق به جان فضل بن یحیی کشیدند که بی‌هوش شد. مریر زیر لب گفت: فضل مُرد...

مرد بزرگی را جلوی او شلاق زدند تا گوشتش پاره‌پاره شد. حاجب داد می‌زد: اموالت را به خلیفه تسلیم کن. فضل آهسته اعتراف می‌کرد: همه را به نیازمندان بخشیدم. حتی ناله نکرد تا صدایش به گوش پدر پیرش که در یکی از دخمه‌ها زنجیرشده بود نرسد. مریر به‌جای فضل جیغ می‌کشید و غبار و خاکستر را به آسمان می‌پاشید. نور نارنجی مشعل سایه‌ی نرده‌های چوبی دخمه را می‌رقصاند. من شکل یک عروسک پارچه‌ای لندوک لاغر که پاهای بلندی داشته باشد کف دخمه وارفته بودم و زخم گوشت‌های کنده‌شده‌ی پشتم می‌سوختند.

فضل که عزیزدردانه‌ی یحیی بود نمُرد اما در یکی از دخمه‌ها به حال اغما افتاد تا یکی از درباریان طبیبی را پنهانی بالای سر او بیاورد.

حالا دو روز است که خبر مثل موجی که از برخورد سنگ با آب دجله درست می‌شود به گوش یحیی رسیده است، اینکه فضل را تا سرحد مرگ کتک زده‌اند؛ یحیی غذا را به خود حرام کرده تا بمیرد. انگار رشید می‌خواست این خاندان را مثل گندمزاری طلایی که وقتش رسیده درو کند و بقایای آن را آتش بزند. من سعی می‌کنم خودم را از مرداب گیجی بیرون بکشم و فکرم را روی این متمرکز کنم که علی‌بن‌موسی از کجا می‌دانست؟

که صدای مریر را شنیدم. سرم را بالا آوردم و به برادر دیوانه‌ی سیاهم نگاه کردم. دستش را از خاکسترهای کپه شده‌ی مشعل بیرون کشیده بود و نیم‌خیز با چشم‌هایی از حدقه درآمده و لب‌هایی که مثل هلال وارونه‌ی پل شرقی بغداد غمگین بودند می‌گفت: سِنْدی‌بن‌شاهک. چشم‌های براقش مثل چشم‌های شیشه‌ای گربه در

تاریکی دخمه و تاریکی صورت سیاهش می‌درخشیدند. شانه‌هایم از شنیدن اسم آن مردک لرزیدند. هر وقت دلک‌های دربار را می‌دید با آن‌ها، فرار کن و گرنه با شمشیرم دو شقه می‌شوی، بازی می‌کرد.

اما او هذیان مریر نبود. هیبتش و شانه‌های پهنش و شمشیر غلاف کرده‌اش زیر نور نارنجی مشعل به ما سایه انداخت. مریر روی دست‌هایش عقب‌عقب رفت و زیر لب گفت: کار فضل و یحیی تمام شد...

سندی‌بن‌شاهک شنید. سرش را به نرده‌های چوبی نزدیک کرد. توی حفره‌ی تاریک چشم‌هایش تاریخ مرگ‌های مخفیانه غرق شده بود. به‌زور خودم را روی دست‌هایم عقب کشیدم. تاوولی که با نیش شلاق کف دست راستم افتاده بود ترکید؛ سوخت اما لبم را گاز گرفتم. خبرها پیچیده بودند، پیچ‌کنان پیچیده بودند. گوش به گوش. همه می‌دانستند اما خودشان را به حماقت می‌زدند که خلیفه هرکس را می‌خواست مخفیانه و تمیز بکشد به سندی‌بن‌شاهک می‌سپرد. موسی بن جعفر (ع) را هم قبل از آنکه روی هلال وارونه‌ی پل دجله بگذارند تا رهگذرها جنازه‌اش را ببینند و به مرگ طبیعی‌اش در این دخمه‌ی تاریک شهادت بدهند مخفیانه و تمیز کشته بود. یحیی‌بن‌عبدالله شورشی را هم که با جوانمردی جعفر آزاد شده بود به دست او سپرده بود تا خیلی تمیز و بی‌نقص کشته شود. بغضی که سندی‌بن‌شاهک با علویان توی دلش بود با هیچ آبی شسته نمی‌شد. همه‌ی این‌ها پیچ‌هایی بودند که پشت این دیوارهای پیچ‌درپیچ پیچیده بود.

پیچ‌چی که از دیوارهای کاخ گذشته بود و به دخمه‌ی ما رسیده بود از زبان زنان حرم‌سرا و کنیزان آشپزخانه و غلامان حلقه‌به‌گوش و سربازان خسته و وزیران ترسیده که از سرنوشت برامکه لرزیده بودند بلند می‌شد و خبر قتل خونین زنی با فرزندانش را از یکی از اتاق‌های کاخ می‌آورد و سندی‌بن‌شاهک لبخند تاریکی زیر حفره‌های تاریک چشم‌هایش باز کرد. ما به دیواره‌ی انتهای دخمه چسبیده بودیم و نمی‌شد که دیوار را سوراخ کنیم و از آنجا فرار کنیم که در چوبی دخمه را باز کرد. قیژ چرخش پاشنه‌ی در با هوهوی گریه‌ی ناشناسی فراموش شده در دخمه‌های همسایه و برخورد تیغه‌ی فولاد آبدیده به غلاف توی گوشم زنگ زد. گوشت له‌شده‌ی پشتم در دیوار دخمه فرو می‌رفت و سرم به دوران افتاده بود. سندی‌بن‌شاهک هیكلش را وارد دخمه کرد و مثل میرغصبی تاریک ایستاد و گفت: جان فضل و یحیی به من ارتباطی ندارد، اما...

و پچ‌پچی که پشت در قفل‌شده‌ی ابدی پیچیده بود می‌گفت: زنی که در گور میان اتاق در خون خودش غلتیده عباسه خواهر رشید است و دو پسر بچه‌اش را روی سینه دارد. پسرهایی که پسرهای جعفر بن یحیی هستند و به جرم برمکی بودن کشته شده‌اند که عباسه به جرم همسری جعفر در آنجا خوابیده و خاک‌های روی سرش را تحمل می‌کند تا حکومت از عباسیان به دست برامکه‌ی قدرتمند نیفتد و...

سندی بن شاهک با دست‌هایی که به خون‌هایی نامرئی آلوده هستند جلو آمد و فولاد آبدیده را بالا برد تا زیر نور نارنجی مشعل بازی رقص و نور کند. مریر از ترس خرخر می‌کرد. از ترس شمشیر و شلاق نبود؛ که سندی بن شاهک خود مرگ بود. هر دو صورت‌هایمان را بین دست‌هایمان پنهان کردیم و زانوی غم بغل گرفتیم، در این حال گردن‌هایمان را با یک حرکت جدا می‌کرد اما هیچ پناه دیگری نداشتیم.

شمشیر برخورد کرد و صدای تیز آن مثل موج ریز برخورد مجموعه‌های غذای معطر با کف سنگی تالار بزم در دخمه پخش شد. دوباره تیغ‌های شمشیر فرود آمد. باز هم صدایش از سمت مریر پخش شد. مریر آخ نگفت. سندی بن شاهک خندید. صدای پاهای سنگینش تاپ‌تاپ‌کنان به من نزدیک شد. تیغ‌های شمشیر را به کنار گوشم کوبید. درد نداشت، موج ریز صدا در گوش چپم فرو رفت و موهای ریزی که در اسارت درآمده بودند روی سرم سیخ شدند. بار دیگر به کنار گوش راستم کوبید.

داد زد: ای دلک‌های احمق... بلند شوید و فرار کنید... با غیظ شمشیر را می‌کوبید. دست و پای ما از ترس خشک شده بودند. لگدی حواله‌ی پای من و مریر کرد. ما مثل دو جنازه‌ی خشک شده به دیوار دخمه بخیه شده بودیم.

برگشت و دور شد. سرم را بلند کردم و به هیکل تاریکش که می‌رفت نگاه کردم. در را که بست گفت: جان بی‌ارزشتان ارزانی خودتان. من مأمور ضبط اموال برامکه‌ی دزد هستم. شما دلک‌های بی‌ارزش را هم لخت می‌کنم؛ حالا می‌بینید.

و عباسه‌ای که با کمالات بود و شاعر و آبرومند بود در گور آه سیاهی کشید که با آه جعفر به بالای دجله و جایی که سر او بالای دروازه‌ی شهر تاب می‌خورد پیوست و همراه آه مردمی که سخاوت برامکه را دیده بودند به آسمان رفت.

از دخمه که به بیرون پرت شدیم شعاع آفتاب به چشم‌هایمان، درد عفونت به زخم‌هایمان و مردمی که برامکه را زندیق‌های آتش‌پرست می‌دانستند با گوجه‌ی گندیده به لباس‌های پاره‌مان حمله کردند که شما دوست خاندان یحیی هستید؛ و دوستان برامکه سرهایشان را از ترس سربازهای خلیفه پایین می‌انداختند و لب‌هایشان را گاز می‌گرفتند. دویدیم و خودمان را در خرابه‌ای پنهان کردیم. مریر لخت و بی‌حال بود. تن نزارش پاره‌پاره و کثیف بود، هردو بو می‌دادیم. بوی تعفن، بوی عفونت، بوی دلقک‌های کتک‌خورده‌ی دردکشیده... تمام شب در خاک غلت زدیم، غذای شاهانه و فقیرانه‌ی دور را بو کشیدیم، به صداهای آشنا و غریب گوش کردیم و ستاره‌هایی را که صدها سال به تماشای تاریخ در آسمان شناور بودند تماشا کردیم... و خوابیدیم.

صبح که از خواب بیدار شدم. به‌طرف مریر چرخیدم، نبود. بلند شدم و دوروبرم را نگاه کردم. در خرابه‌ای که سگی گوشه‌ی آن کثافت‌کاری کرده بود با دیوارهایی که خشت‌هایش ریخته بودند تنها بودم. صدای زندگی در بغداد پیچیده بود. از پشت دیوار به بیرون سرک کشیدم. معده‌ام از گرسنگی مچاله شده بود پس مریر هم به دنبال غذا رفته بود. صدای ناهنجاری از شرق بغداد شنیده می‌شد. از آنجا که جنازه‌ی جعفر دو پاره و روی پل برای تماشا و عبرت مردم برپا شده بود. صدای شیپوری برنجی بود که لوله‌اش قُر شده بود و مردی لاغر و لندوک با صورتی سیاه داخل آن فوت می‌کرد درحالی که لب‌هایش شبیه هلال وارونه‌ی پل شرقی بغداد بودند. مریر نباید دوباره به آنجا برمی‌گشت.

توی کوچه‌ها شروع به دویدن کردم. درد را فراموش کردم. پارچه‌های لباس گران‌قیمت درباری از هیکلم آویزان بودند و همراه باد می‌رقصیدند؛ و لابد سرم هم در تیغ آفتاب صبحگاهی نمی‌درخشید چون موهای ریزی روی گردی بی‌نقص و کوچک آن درآمد بودند درست شبیه سر مریر.

در حاشیه‌ی دجله می‌دویدم و پاهای لختم در گل کنار آب فرو می‌رفتند و به آسمان می‌پاشیدند. دجله ساکت و آرام بود. من پرسروصدا با دلی که توی آن طوفان به پا شده بود حاشیه‌ی دجله را گل‌آلود می‌کردم. شکمم می‌سوخت و گونه‌هایم آتش گرفته بودند. هن‌هن می‌کردم که هبیتی سیاه را روی تیر چوبی از دور دیدم و هلال غمگین پل را.

خودم را به ابتدای پل رساندم. مثل اسبی رم کرده می‌دویدم. می‌ترسیدم که مریر با لجبازی‌هایش یکی از این دو برادر که باهم کامل بودند را از بین ببرد. سربازهای خلیفه با کسی شوخی نداشتند.

دویدم و نرسیده به تیر نفسم بند آمد و ایستادم. گرم شد یا خسته شدم یا... از دیدن تن شقه شده‌ی بی‌سر سرگیجه گرفتم یا از دیدن نیمه‌ی سیاه و تلخ خودم آن بالا وحشت کردم. انگار که خودم بدم آن بالا و کنار تن نصفه‌نیمه‌ی جعفر که گلویم را در ریسمانی خشن گرفتار کرده بودم.

سیاهی مریر کبودی صورتش را پوشانده بود. چشم‌هایش مثل دو شیشه‌ی براق به دوردست خیره شده بودند و لب‌هایش...

روی زانوهایم به خاک افتادم. سرم را پایین انداختم تا با نیمه‌ی همزاد خودم چشم در چشم نشوم. قطره‌های عرق از پیشانی‌ام روی خاک کوبیده و غبار روی پل چکیدند. هنوز نفس‌نفس می‌زدم. کف دست‌هایم را روی خاک کشیدم. بالا آوردم و به آن‌ها نگاه کردم. خاک و عرق، گل شده بودند. گل سیاه را روی صورتم کشیدم. من حلو بودم یا مریر؟ و اینکه علی‌بن‌موسی از کجا می‌دانست؟ و اینکه چرا گفت من و رشید بعد از مرگ مانند دو انگشت به هم چسبیده هستیم؟ و اینکه باید از دست این سربازانی که شلاق به دست به من نزدیک می‌شوند فرار کنم یا تا حد مرگ و حتی بعد از مرگ کتک بخورم؟

سربازها که با پاپوش‌های چرمی و سگرمه‌های درهمشان نزدیک آمدند بلند شدم و با صورت گلی بدون اینکه سرم را بلند کنم و به نیمه‌ی خودم که آن بالا تاب می‌خورد نگاه کنم تکه‌های پاره‌ی لباس‌هایم را به خودم پیچیدم، درد کشیدم، تلوتلوخوران راهی را که رفته بودم به طرف پایین پل در پیش گرفتم درحالی که لب‌هایم شبیه هلال وارونه‌ی پل شرقی بغداد بودند، حتی از آن‌هم غمگین‌تر.